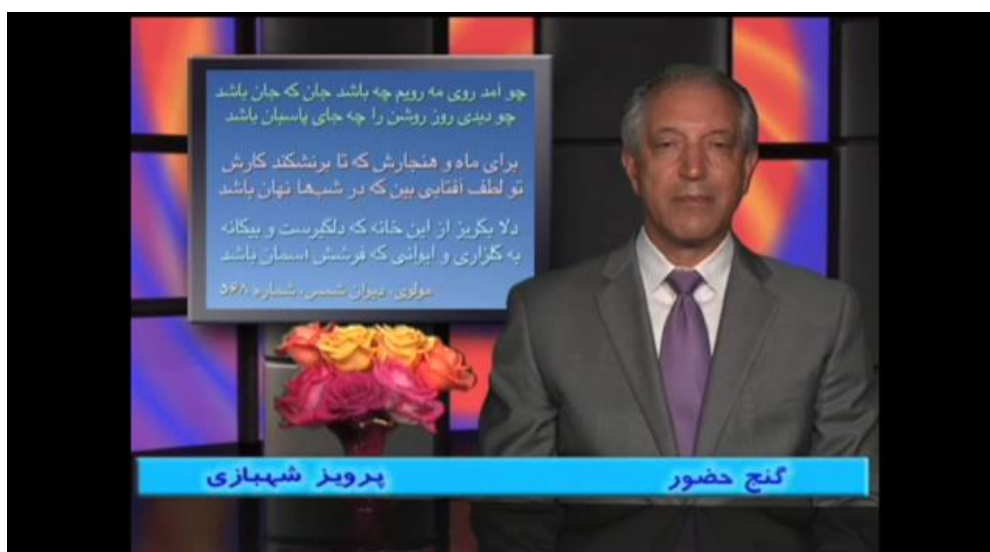


برنامه شماره ۴۰۸ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
تو لطف آفتابی بین که در شب‌ها نهان باشد
دلا بگیریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه
به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلاق را
هزاران مست عاشق را صیوحی و امان باشد
هر آن آتش که می‌زاید غم و اندیشه را سوزد
به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه هم‌خواه
همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید
شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
هوای سست پی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی‌پرد نشان شادی دل دان
چو چشم دل همی‌پرد عجب آن چه نشان باشد
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
بسی پالانینی لنگی که در برگستوان باشد
بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت
ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می‌بیند که با ماهست بر گردون
چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ جان قفس را آهین خواهد
معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد
دهان بریند و خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۶۸ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد

مولانا می گوید که وقتی روی معشوق من که روی زیبایش مثل ماه است آمده و همین الان من او را می بینم در این صورت چون روی مه روی من جان من است در این صورت جان تقلبی من، این جان ذهنی من این جانی با ذهنم تجسم می کنم جان من هست و یک جان مادی است پس آن چی هست که این جان من باشد پس معلوم می شود جان اصلی ما زندگی است و ما هم از جنس زندگی هستیم و امروز مولانا به ما می گوید که ما بطور موقت جذب ذهنمان شدیم در حالیکه از جنس زندگی یا از جنس هوشیاری هستیم و این طوری که مولانا صحبت می کند این مطلب را برای همه می گوید یعنی همه اینطور هستند. همه انسانها از جنس هوشیاری و بی فرمی هستند که از طرف زندگی آمده اند از جنس خود زندگی هستند و وقتی که وارد این جهان می شویم همه انسانها موقتاً جذب ذهن می شویم « این صورت مسئله است » یعنی وارد یک فضایی می شویم و این فضا را هم خودمان بوجود می آوریم بصورت هوشیاری بنام فضای هوشیاری ذهنی که یک هوشیاری جسمی هست و این هوشیاری فقط چیزها را به ما نشان می دهد و در پایین اسمش را می گذارد صبح دروغین. برای اینکه در آنجا هنوز ما بطور کامل و هوشیارانه با آفتاب که رمز خداست یا زندگی یکی نیستیم و هوشیار از آن نیستیم. پس ما انسانها به صورت هوشیاری وارد ذهن شده ایم. ذهن با چیزی کار می کند که اسمش را گذاشته ایم فکر و اصولاً با باورها و الگوهای ذهنی کار می کند پس ما در ذهن با باورها کار می کنیم و در آنجا وقتی جذب شده ایم به ذهن و هر لحظه یک چیزی را در ذهنمان تجسم می کنیم هنوز جذب آن چیز هستیم و به سرعت که اینها را در جسممان مجسم می کنیم یک باشنده توهمی ایجاد می شود که از جنس تصویر ذهنی است و آن اسمش من ذهنی است و ما تصور می کنیم که ما آن من ذهنی هستیم و آن باشنده ای تصویری هستیم که در ذهن و بوسیله ذهن ایجاد شده و یک جانی هم دارد و خیلی موقعها جانش وقتی که ما ضرر می دهیم به درد می آید وقتی کسی با باورهایی که ما با آنها هم هویت شده ایم حمله می کند ما دردمان می آید. به نظر می آید که جانمان درد می کشد در حالیکه آن جان توهمی و تقلبی است و مولانا می خواهد بگوید که جان اصلی ما همین روی، مه روی ما است. پس به این ترتیب انسان عمل می کند خلاصه، بصورت هوشیاری بی فرم در مقابل هوشیاری فرم دار. هوشیاری فرم دار، هوشیاری ذهنی است که همه انسانها دارند و اشتباهاً فکر می کنند که این بهترین هوشیاری است و تنها هوشیاری است که با فکر کار می کند با باور کار می کند و معمولاً با بازی با این فکرها، هر فکری

اینطوری نیست که یک فکری بهتر از فکر دیگری باشد. اگر ما هم هویت شده ایم در این صورت فکر و باور، اسباب و لوازم ما است ابزار ما است. فکر و باور مقدس نیست. مقدس روی مه روی است که با اصل ما یکی است و ما می خواهیم به او برسیم و وقتی از ذهن خارج می شویم آنجا هستیم. شما نباید بند باور و فکر بشوید. اگر اینطوری باشد ما یک باشنده تصویری به نام من ذهنی درست می کنیم این شروع می کند به بحث و جدل سر باورها با دیگران و این ما را به جایی نمی رساند چون این باور که از جنس جسم است بنابر قانون جذب، این جذب یک باور دیگری میشود و باز جذب یک باور دیگر و... و در نهایت ما را در ذهن زندانی میکند. پس امروز می گوید که **چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد** جان آن باشنده تصویری که فکر می کنم من هستم که ما چسبیده ایم به جان او، ما جانمان جان تقلبی است که بستگی به خوش آمدن و بد آمدن دارد و بستگی به این دارد که یک کسی یک کاری بکند یا چیزی بگوید که ما خوشمان بیاید یا بدمان بیاید. خوشمان می آید جانمان شروع می کند به بیشتر شدن و بدمان می آید شروع می کند به کوچک شدن یا دردش آمدن که این جان، جان نیست ولی برای بیشتر مردم جان است و چسبیده اند به آن جان. حالا می گوید که وقتی روز روشن را دیدی در این صورت چه جای پاسبان است. قدیم شبها پاسبان بود، الان هم پلیس هست منتها در قدیم پاسبان و داروغه بود و پاسبان مسئولیت این را داشت که جان و اموال مردم را از دزدان و غارتگران حفظ کند، بنابراین به همه چیز مشکوک بود. در زیر چراغ اگرسایه ای میدید فکر می کرد نکند که دزد باشد! پس بنابراین مجبور بود که قضاوت کند تا یک شبی شب پیدا می شد یا فکر می کرد که این شبیه یک آدم است می رفت دنبالش تا ببیند که نکند که می خواهد دزدی کند و سر و صدا هم داشت درست مثل من ذهنی که مرتب می خواهد قضاوت کند که این چیه یا آن چیه؟ این پاسبان می خواهد ما را حفظ کند ولی وقتی ما به درجه ای رسیده ایم به لحاظ تکامل، هوشیاری از جماد آمده به نبات یعنی به درخت، از درخت به حیوان و از حیوان به انسان. هوشیاری در انسان وارد ذهن شده ولی خیلی شل به چیزها چسبیده. مولانا می خواهد بگوید که شما به جهان مادی خیلی شل چسبیده اید. فکر نکنید دردها و باورها و تعصبات ما را خیلی سفت گرفته و ما را ول نمی کند. اینجا یک جایی است «یعنی ذهن» که شما اگر هوشیار و آگاه بشوید فوراً به آن دردهایی که چسبیده اید ول می کنید و رها می کنید و از ذهن می پرید بیرون. برای همین می گوید که ما اینطور نیست که بگوییم قوه یا پتانسیل رسیدن به گنج حضور را داریم! نه. ما اصلاً به گنج حضور رسیده ایم منتها متوجه نیستیم. انگار مثل بچه ای که در شکم مادر به نه ماه رسیده ولی حواسش نیست که باید از آنجا برود بیرون.

بخش دوم:

ما انسانها هم توی ذهن کاملاً رسیده ایم و همه چیز آماده است ولی سبک بد زندگی و راه و رسم های غلط زندگی که بر اساس همین هوشیاری دروغین بنا شده و اینکه جمع ما را می کشد ما فکر می کنیم که باید مرتب با چیزها هم هویت بشویم و انباشته کنیم خودمان را با دیگران مقایسه کنیم و در این صورت جانمان بیشتر بشود و زندگی ما بیشتر بشود. پس در مقایسه هستیم حتی اگر باورهای به نظر خودمان مقدس و عالی روی خودمان جمع کردیم و با دیگران مقایسه می کنیم و به ستیزه می پردازیم و این را هنر می دانیم که باورهای من بهتر از باورهای او هست، یا دین من بهتر است یا آیین من بهتر است. مقایسه مال من ذهنی است و غلط است. در پایین خواهیم دید مقایسه و ستیزه ابزارهای این هوشیاری دروغین یا هوشیاری ذهنی هستند و ما به طور موقت در ذهن هستیم که ما باید این را بدانیم. شما باید بدانید که شما رسیده اید در زهدان ذهن و همین الان خودتان را باید از آنجا بکشید بیرون و خودتان، خودتان را بزنائونید. مولانا می گوید که وقتی روز روشن را دیدی چه جایی برای پاسخبان است؟ پاسخبان برای شب است. ما که در شب نیستیم! شب به عبارتی یعنی وقتی که ما به عنوان هوشیاری در درخت بودیم در شب بودیم یا وقتی هوشیاری بودیم در حیوان در شب بودیم ولی روز برای انسان شده است. روز یعنی معشوق می خواهد خودش را هوشیارانه به تو نشان بدهد. معشوق می خواهد طلوع کند. معشوق حالا می خواهید بگویند که خدا یا زندگی یا هر چیز دیگری. شما ذاتت و اصلت از جنس زندگی است و وقتش است که از این زهدان ذهن بیایی بیرون و با زندگی یکی بشوی و زندگی هم ایستاده و منتظر تو است. شما اصرار داری که ادامه بدهی به این هوشیاری جسمی و که ذهن فعال است و هر لحظه با سرعت زیاد ما یک چیزی را مجسم می کنیم و با آن هم هویت می شویم که این غلط است. پس این طوری شد و صورت مسئله را فهمیدیم. حالا روی معشوق ما آمده و خودش را دارد به ما نشان می دهد ما می دانیم به طور هوشیارانه که آن جان من ذهنی جان واقعی نیست. تا حالا هر چی فکر می کردم و درد می کشیدم. شما ببینید که چقدر درد می کشید، چه کسی هست که دارد درد می کشد؟ این جان تقلبی شما. اگر انسان در این ذهن زیاد بماند، شروع می کند به دردش آمدن در سطر بعدی هم می گوید. پس آفتاب طلوع کرده و شما باید نگاه کنید به آفتاب و قابلیت و لیاقتش را دارید گرچه من ذهنی ما را ناقص نشان می دهد ناکامل به ما نشان می دهد. چرا؟ برای اینکه من ذهنی یعنی همین جان تقلبی بر اساس جمع کردن چیزها و وضعیت ها وجور شدن شرایط بوجود می آید و شما در جهان مادی هر جور که چیزها پهلوی هم بگذارید یک جایش لنگ می شود و در یک جا محدودیت پیش می آید. شما می خواهید که همه چیز را جفت و جور کنید، نمی شود. پس این من ذهنی بافتش ایجاب می کند که همیشه حس نقص بکند. حالا اگر شما بر اساس من

ذهنی فکر میکنید ، فکر می کنید ناقص هستید و لیاقت ندارید به حضور خدا برسید این اشتباه است و بدانید که با یک چهار چوب غلط دارید فکر می کنید و آن بدرد نمی خورد. شما هوشیاری هستید برای اینکه از جنس هوشیاری و از جنس زندگی از جنس خدایت هستید پس لیاقت دارید. به این نباشید که من حالا درسم را تمام نکردم، ازدواج نکردم ، بچه دار نشدم و خانه نخریدم و به مقامی نرسیدم و سواد زیادی به خودم انباشته نکردم! به اینها مربوط نیست. یا اینکه آدم خوبی نبودم و ببین که چه کارها در زندگی کرده ام یا چه کارهای خوبی کرده ام! اصلاً به اینها بستگی ندارد . بستگی به این هوشیاری دارد که شما الان بدانید که شما از یک محفظه ای بنام ذهن باید دستتان را باز کنید و چیزها را رها کنید و به عنوان هوشیاری از آنجا کشیده می شوید بیرون و مولانا می گوید که این کار اسمش صبر است تا بخواهی خودت را که جذب چیزها هستند را جدا کنی دردت می آید و امروز هم راجع به صبر صحبت می کند بطور کلی شما صورت مسئله و راه حل آن را بدانید که هوشیاری جذب چیزهای ذهنی است و اگر بخواهد خودش را بکشد و از آنها جدا کند دردش می آید صبر یعنی تحمل این درد به صورت هوشیارانه و هوشیار ماندن. با پذیرش اتفاق این لحظه شما از جنس زندگی می شوید ولی گاهی اوقات پذیرش بسیار سخت و دردآور است اسمش صبر است. به اندازه ای که هوشیاری خالص از چیزها بیرون می آید یعنی به اندازه ای که خودتان را از چیزها می کشید بیرون و این ذهن می زائوند و شما قدرش را می دانید شما شکر می کنید و عجله ندارید قانون مزرعه را می دانید و می گذارید به صورت طبیعی این کار خودش را بکند وقتی آدم زائیده می شود از شکم مادرش بالاخره پنج دقیقه، ده دقیقه نیم ساعت طول می کشد روال طبیعی است و شما نمی توانید بگویید که من در عرض دو ثانیه از شکم مادرم بیایم بیرون. این نمی شود. درد هم دارد و درد این دفعه هوشیارانه است. مولانا می گوید شما یا درد می کشید برای درد کشیدن که فایده ندارد یا درد می کشید برای آزاد شدن. درد کشیدن هوشیارانه برای آزاد شدن و کندن خودتان از جهان، این صبر است و به اندازه ای که خودتان را می کنید، می بینید و برای اینکه می بینید از جنس زندگی می شوید، این زندگی نورش را به چیزها و وضعیتهای هم می تاباند و آنها را عوض می کند و این انرژی بصورت نیک خواهد بود امروز همه اینها را خواهیم خواند و جهان را تغییر می دهد و شما شکر می کنید . صبر و شک، بدون عجله و راستین بودن و راست گفتن و راست دیدن و با خود صادق بودن کلید کار است. حالا ببینیم که مولانا چطوری تعریف می کند همین من ذهنی را .

تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهان باشد

برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش

در شب وقتی ماه شب چهارده می درخشد مقدار زیادی ستاره دور و برش است که ماه می گوید که من می درخشم و خیلی مهم هستم ! یادمان باشد ماه هوشیاری ثانویه دارد و نور خورشید است که افتاده روی ماه و دارد می درخشد از خودش نور ندارد. مثل من ذهنی و دارد من ذهنی را تعریف می کند و هنجارش یعنی اصول و فایده و روش کار. یعنی برای من ذهنی و قواعد کارش که غلط است ولی خورشید، خدا، زندگی تا ده سالگی به شما اجازه می دهد با شما راه می اید تا با چیزها هم هویت بشوید و با چیزها راه بیابید و حس هم هویتی کنید، حس استقلال کنید و حتی مقایسه کنید خودتان را. من من بزنیید تا ده سالگی به شما این اجازه را می دهد. دارد همین را می گوید برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش یعنی کارش را نمی شکند برای اینکه اگر ما دو ساله هستیم یک دفعه به ما بگویند که همه این کارها غلط بوده ما نمی توانیم یک من روانشناختی درست کنیم. من روانشناختی هم پوسته بیرونی ما است یادمان باشد، من روانشناختی همین من ذهنی ممکن است تا آخر با ما بماند. شما باید بدانید که هر انسانی من روانشناختی دارد بالاخره ما در این جهان زندگی می کنیم شما صد در صد هم به حضور برسید بعضی چیزها ممکن است شما را عصبانی کند ولی فقط یک دقیقه سی ثانیه، نه برای سه روز چهار روز یا برای شش ماه ! نه برای اینکه شما یک دفعه کشیده می شوید به جهان برای چیزی به اصطلاح غیر انسانی می بینید و بدتان می آید و نمی خواهید باشد، ظلم را می بینید ممکن است که اعتراض بکنید ولی ستیزه نمی کنید می دانید که این کار غیر انسانی است. حالا ما ببینیم که مولانا چه می گوید. می گوید ماه و اصول کارش، یعنی من ذهنی و اصول کارش که می دانید هم هویت شدن با باورها است و مقایسه باورها است متعلقانش است با هر چیزی که هم هویت شده و برتر شدن است مجادله و ستیزه است، اینها هنجارهای من ذهنی و ماه است، تشخیص ندادن و چوب لای چرخ خود کردن و به خود ضرر زدن، اینها هنجارهای من ذهنی است ولی متوجه نیست. ولی می گوید که خورشید، خدا، زندگی کارش را نمی شکند. برای اینکه ماه شب چهارده آن بالا می درخشد و می گوید که میلیونها ستاره در کنارش حشم و حشر ما هستند ابواب جمعی ما هستند. حالا شبها لطف آفتاب را ببین که خودش را نهان کرده و خودش را نشان نمی دهد و وقتی که صبح می شود و می آید، ماه تشکیلاتش را جمع می کند و ستارگانش را جمع می کند و این سمبولیک است. سمبولیک یعنی شما یک چیزی را در بیرون می بینید و یک دفعه پی میبرید به درون. ما که نمی دانستیم که من ذهنی چی هست و هوشیاری جسمی چی هست! انسان اولیه که نمی دانست، این سمبولیسرها به ما کمک می کند که بفهمیم ما چطور می کار می کنیم. ما هم که به عنوان هوشیاری می آییم از طرف زندگی می آییم به این جهان، ما می آییم یک ماه درست می کنیم بنام خود روانشناختی یا بعضی موقعها می گوییم Ego یا نفس که این از خودش زندگی ندارد از خودش نور ندارد. از کجا می گیرد؟ هوشیاری این لحظه

است هوشیاری زندگی است که تابیده روی ذهن ما، ما حالا این را بدانیم این خیلی به ما کمک می کند. که این چیزی که توی ذهن ما خیلی ماه است و خیلی هم دوستش داریم و مقدار زیادی هم تقسیمات دارد که این مال من است و آن مال من است و... این تقلبی است خورشید اگر بیاید این تمام هنجارها و وجودش را باید جمع کند و برود. یعنی شما را دارد آگاه می کند که این تشکیلات من ذهنی را جمع کنید و برای این داریم می خوانیم. پس آفتاب همانطور که در شبها نهان است و می گذارد ماه برای ده ساعت هشت ساعت هر چقدر شب است پُرش را بدهد و کارش را بکند تاریکی ایجاد کند و خودش را نشان نمی دهد، زندگی هم می آید و ما که وارد ذهن می شویم آنجا که ما شروع می کنیم به ایجاد ماه یعنی من ذهنی درست می کنیم زندگی و کارهایی که می کنیم اجازه می دهد و درد زیادی ایجاد نمی کند تا ما توانایی درک این دانشها را داشته باشیم که ما کی هستیم و ما خداییت داریم و ما از جنس زندگی هستیم و ما خودش هستیم که وارد ذهن شدیم و حالا که این را می شنویم رها می کنیم این چیزها را که چسبیده ایم و بر می گردیم. همه ادیان راجع به این برگشتن صحبت می کنند. اسلام که با آن کلمه ارجعی آنقدر تاکید می کند که یعنی برگردید. یک کسی منتظر شماست! چه کسی برگردد؟ هوشیاری، جهان مادی را ول کند و برگردد و به روی خودش قائم بشود از ذات خودش نور بگیرد ولی الان یک چیز تقلبی شده و شده من ذهنی. پس شما الان می دانید که آفتاب یک لطفی به شما کرده، شب است برای شما یعنی تاریکی ذهن است و شب همین تاریکی هوشیاری ذهنی است، پس همان هوشیاری که ما داریم و هر لحظه فکر می کنیم یک فکری در سر ما می پرد و هوشیاری جسمی ادامه دارد و به ما مسلط است این شب است. آن کسی را هم که ما می پرستیم به عنوان من ذهنی و حشم و حشرش هم همین باورها و الگوهای ذهنیش است و با دیگران هم مقایسه می کند و پز می دهد این سیستم هنجار ما است تا جایی که خورشید اجازه می دهد نهان باشد. ولی سطر اول گفته خورشید دیگر سر زده و این پاسبان را رها کن. این من ذهنی برای حفظ ما است حالا که شما می بینید که از جنس زندگی و خدا هستید و جاودانه هستید و چیزی لازم نیست از این جهان بردارید و به طور ذهنی روی خودتان اضافه کنید تا کامل بشوید شما ناقص نیستید و این ناقصی را همین پاسبان و همین ماه و هنجارهایش به ما نشان می دهد پس دیگر رها کن، ماه بودن و هنجارهایش را رها کن. پس ما این را می بینیم که تا موقعی که آفتاب نهان است یا آفتاب اجازه می دهد که این را من بارها گفته ام که تا ده سال یازده سال زندگی روا می دارد که شما رشد کنید و یک خود روانشناختی بسازید و خودتان را از دیگران جداییتان را حس کنید ولی بعد از آن باید برگردید به یک فضای عشقی به فضای وحدت این لحظه و با دیگران متحد و یکی بشوید برای اینکه همه از جنس زندگی هستند. اگر شما جدایی را مبنای زندگی قرار بدهید مرتب درد زیادتر خواهد شد یعنی شما در بیست سالگی دردتان خیلی بیشتر از این خواهد بود که در ده

سالگی خواهد بود درسی سالگی همینطور و.. یعنی هر چی شما بیشتر ادامه بدهید هنجارهای من ذهنی را دردهایتان بیشتر خواهد شد و تا شما بفهمید که راه را اشتباه دارید می روید. خورشید دارد می گوید که من در آمدم و تو هنوز من را نمی بینی! و هنوز فکر می کنی ماه هستی؟! خورشید می گوید شما می دانید که اصلاً آن موقع هم که ماه بودی نور را از من گرفته بودی. در اینجا هم خدا و زندگی دارد به شما می گوید که شما نور ذهنتان را از من می گیرید چرا متوجه نیستید. چرا خود نور نمی شوی؟ چرا رفتی و چسبیدی و آن شدی؟ آن را رها کن و دیگر ماه بودند تمام شد جدایی را بگذار کنار و یکی بشو.

بخش سوم:

الان که شما اینها را شنیدید به شما می گوید که

دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه **به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد**

دیگر کاملاً واضح است به دلش، به مرکزش می گوید شما دل اصلیتان آن اصلتان است که خدایت است و از جنس هوشیار است. می گوید از این خانه ذهن بگریز که اینجا برای تو دلگیر است. چرا دلگیر است؟ برای اینکه هر کاری من ذهنی می کند تا ما را خوشحال نکند، ما را دلگیر می کند. ما ذاتاً علاقه ای نداریم به اینکه از چیزها هویت بگیریم. ما را مجبور می کنند که تو بیا از مقامت زندگی بگیر، از خانه ات از بچه ات زندگی بگیر، از همسرت زندگی بگیر خوشبختی و شادی بگیر. خب معلوم است که من دلم می گیرد، من از آنها زندگی نمی توانم بگیریم، من خودم زندگی هستم. پس بودن در این مکان دلگیر است برای من، کوچک است. در پایین می گوید که مگر می شود یک سیمرغی در یک آشیانه کوچک جا بگیرد. سیمرغ اصل شما است وقتی می پرد. شما می دانید که وقتی از ذهن بیرون بیایید آنقدر وسیع می شوید که تمام عالم در شما جا می شود چه برسد چهار تا باور این جهانی که این همه ما کوچک شدیم و جا برای هیچ چیز نیست در این من ذهنی. در من ذهنی ما به دنبال چی هستیم؟ هنجارهایش چی هست؟ یک چیزی به من اضافه بشود و آن چیز از من کم نشود. در پایین می گوید که به همه چیز هم مشکوک هستیم مثل آن پاسبان! همه را باید قضاوت کنیم تا ببینیم خوب است یا بد است. در اینجا همه چیز دلگیر و بیگانه است من از جنس زندگی هستم و اینها از جنس فرم هستند. باورها از جنس فرم هستند و به من می گویند که تو به این باورها بچسب. برو هر لحظه توی یک باوری و این را زنده کن. این باور را زندگی کن. خب این که نمی شود! من دلم می گیرد. دلگیری عبارت از این است که شما موازی با زندگی باشید و وصل باشید زندگی از شما جاری است و شما زنده هستید. چون از آن جنس هستید. حالا به شما می

گویم برو توی یک باور و آن باور را حس کن. آن باور را فعال کن و زنده نگهدار. آن از جنس من نیست!! آن جسم است و من روح هستم. من هوشیاری هستم و آن جسم است. من چطوری برم توی آن؟ این زندان است. حالا کجا برو؟ به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد. خب حالا کاملاً واضح است که شما یک فرمتان است و زیر فرمتان هوشیاری زنده حضور است. زندگی است. به عبارتی دیگر زندگی آمده و وارد فرم شده، اسمش را بگذار فضای شرطی نشده و آمده شرطی شده یعنی خاصیتی به خودش گرفته و از جنس چیزی شده. تمام فرمها شرطی شده هستند هر چیزی که در این جهان می بینید یک خاصیتی دارد. این اول چی بوده؟ اول فضای هوشیاری بوده. اول بی فرم و لامکان بوده. پس ما روی لامکان هستیم و این من ذهنی هم روی لامکان است. فرشش. فرش که آسمان که رمز زندگی و بیفرمی است. فرشش آسمان باشد یعنی شما درست مثل آن یکی تمثیل که می گوید شما اقیانوس هستید یک دفعه رفته اید توی کف، کف را رها کنید خود اقیانوس می شوید. اقیانوس رمز زندگی است ولی اگر فرش شما بی فرمی بشود شما بی فرم می شوید. منتها حالا هر چه که روی این بی فرمی است چون مرکز ثقل شما روی بی فرمی است این گلزار و ایوان است برای اینکه شما در جایی رفتید انگار در جای بلندی رفتید تمام فرم شما گلستان است. بارها هم گفته ایم و این منظور زندگی است اصلاً منظوری که ما آمده ایم این است که به عنوان هوشیاری جذب ذهن بشویم و بعد هوشیارانه از ذهن بیاییم بیرون و روی خودمان قائم بشویم. روی خودمان که قائم می شویم زندگی هم زنده می شود، ما زندگی هستیم. زندگی به وسیله ما به خودش هوشیار می شود، بنابراین شروع می کند به جاری کردن خاصیت غیبی خودش و آبادان کردن خودش و زیبا کردن خودش به این جهان. فوراً به گلزار همه جا تبدیل می شود. حداقل زندگی شخصی شما، شما در ایوان نشسته اید تمام فرم شما از جمله فکرهای شما جسم شما گلزار است. به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد شما می توانید این کار را بکنید. وقتی که شما اجازه بدهید آن خاصیت آن انرژی از شما عبور کند به این جهان بیاید و وارد فکرهايتان بشود این موقعی هست که شما این موقع در این لحظه حاضر هستید و در گذشته و آینده نیستید « یعنی در ذهن نیستید» اگر مرکز ثقلتان در ذهن باشد همیشه در زمان هستید و همیشه در یک باور هستید و همیشه یک فرم روانشناختی هستید و از زندگی قطع هستید. یادمان باشد زندگی همیشه و هر لحظه آماده هست تا ببیند که شما حواستان هست که برکتش را وارد وجود شما بکند اینطوری نیست که زندگی با ما قهر بکند. اصلاً اینطوری نیست که شما فکر می کنید که یکی من هستم و یکی زندگی و چون من کارهای بد کرده ام زندگی با من قهر کرده و به من ظلم می کند! نه این دویی است. هوشیاری می آید به این جهان و جذب فرمها می شود و بعد خودش را آزاد می کند و این آزادی یک کم درد دارد و شما نباید ناله کنید و یواش یواش رها می کند این فرم را و می آید روی خودش قائم می

شود بعد آن موقع برکت زندگی از آن جاری می شود که همه اینها شما هستید وارد فکرهاش و وارد اعمالش می شود و تمام فرمهای اطرافش را شکوفا می کند و گلزار می کند برکت را به همه چیز می ریزد و شما با هر کسی که برخورد می کنید برکت و شادی شما به آن شخص می ریزد و با آغوش باز با مردم رفتار می کنید و فضا دارید . شما می دانید که با هر کسی تقریباً که برخورد می کنید ، من ذهنی دارد . من ذهنی یک تأثر اوقات تلخی است . شما فرض کنید که هر کسی یک تأثر اوقات تلخی با خودش حمل می کند و به هر کسی می خواهد یک نقشی در آن بدهد . من به تو می گویم که تو یک چیزی بگو یا کاری بکن تا من ناراحت بشوم، این نقش تو است. شما باید حواستان جمع باشد شما اگر فضا داشته باشید فضا دار باشید در این صورت جا باز می کنید . قطب ایجاد درد نمی شوید. مردم دنبال قطب می گردند. هر کسی که من ذهنی دارد دنبال ایجاد درد است و فقط دنبال این است که ببیند که می تواند از شما استفاده کند برای ایجاد درد بهترین خدمتی که شما می توانید بکنید این است که شما قطب درد نباشید. شما یک چیزی می گوئید که من واکنش نشان بدهم و درد ایجاد بشود. من اگر واکنش نشان ندهم و برای شما فضا باز کنم در شما عکس العمل منفی بوجود نمی آید پس من دارم به شما خدمت می کنم. شما می دانید که چه خدمتی می توانید به بچه هایتان بکنید ؟ وقتی که آنها داد می زنند وقتی می خواهند که من ذهنیشان را به نمایش بگذارند حالا امروزه برای اینکه ما در خانواده عشقی بزرگ نمی شویم و پدر و مادرها آگاه نیستند از ثانیه صفر تا بیست سالگی دوره نشو نمای بچه است هر دفعه که شما فضا باز می کنید به او کمک می کنید که در حالیکه خودش را دارد می شناسد درد در آن ایجاد نشود واکنش نشان ندهد . او ممکن است که جیغ بزند ممکن است که یک چیز بدی به شما بگوید واکنش نشان بدهد ، اصلاً هر کسی این قوه را دارد این ظرفیت را دارد که واکنش بد نشان بدهد، آدمها چون درد دارند گیر می دهند به هر چیزی و می خواهند درد ایجاد کنند ولی شما به عنوان انسانی که فرشتش از آسمان است همه چیز روی شما بنا شده. در واقع همه چیز روی خداست و شما هم از آن جنس هستید. خب حالا می توانید باشید؟ اگر از جنس من ذهنی باشید، نمی شود. این شعر ها را باید شما بخوانید و روی آنها تأمل کنید بعد یادداشت بردارید و روی خودتان اعمال کنید. بگویید که اینها به من چطوری مربوط می شود؟ نه اینکه شما اینها را بخوانید و همینطوری یک معنی لغوی بکنید و بروید. نه این اشعار از فضای حضور برخاسته و اگر شما خوب دقت کنید و روی خودتان اعمال کنید می تواند در شما فضای حضور را بیدار کند. به شرطی که شما تأمل کنید یک شرطش این است که شما همه انسانها را از زندگی خودتان خارج کنید و حواستان را بگذارید روی خودتان و اگر هم به دیگران توجه می کنید ببینید که این چیزها به آنها مربوط می شود از ارتباط این شعرها به آنها ، ارتباط به خودتان را پیدا کنید . یک کسی که من ذهنی دارد و درد دارد بگوید

من هم آن درد را دارم ؟ من هم اینطوری اوقات تلخی ایجاد می کنم؟ من هم در خانواده دو بار دعوا راه می اندازم؟ و بعد آشتی می کنم؟

از این صلح پر از کینش وزاین صبح دروغینش همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد

در سطرهای بالایی وضعیت ما را در شب، یعنی در جهل ذهن به ماه تشبیه کرد و اصول و قواعد و روشهای کار را ، الان صحبت دارد می کند که این هوشیاری ما در ذهن که هوشیاری من ذهنی باشد این مشخصات را دارد. از این صلح پر از کینش یعنی صلحی که می کند پر از کینه است شما با آدمهای من ذهنی دار نگاه کنید عموماً وقتی صلح می کنند بعد از دعوا هنوز به رنجششان چسبیده اند. در خانواده زیاد اتفاق می افتد. من ذهنی که قسمت اعظمش دردهای گذشته است میل به ایجاد اوقات تلخی در خانواده دارد و وقتی اوقات تلخی می کنیم ما دوباره آشتی می کنیم و وقتی دوباره آشتی می کنیم هنوز رنجش قدیمی را داریم و هنوز کاملاً نبخشیدیم . چرا ؟ چون من ذهنی نمی تواند ببخشد آن رنجش و آن خشم را برای خودش سرمایه می داند . آرامش ما هم در ذهن آرامشی نیست که عمق داشته باشد بیشتر اوقات حس امنیت ما و حس آرامش ما از چیزها می آید و از آدمها می آید یک دفعه وقتی آنها حرکت خاصی می کنند که برای ذهن ما قابل پذیرش نیست فوراً آرامش و حس امنیت ما بهم می خورد. حس خواهیم کرد که ضرر خواهیم کرد حس امنیت ما بهم می خورد. پس معلوم می شود ماه با هنجارهایش یعنی من ذهنی که ما به آنها چسبیده ایم و قواعد کارش بسیار سطحی و خطرناک است . نمی شود ما تو یک خانواده زن و شوهر با چند تا بچه اینها مرتب دعوا کنند ، چرا دعوا کنند؟ چون زن و شوهر هر دو من دارند . من ذهنی هنجار خودش را دارد باورهای شرطی شده خودش را دارد شعار زیاد می دهد که من صلح می خواهم آرامش می خواهم ولی ذاتش ایجاب می کند که خودش را با یکی دیگر مقایسه کند حرف خودش را به کرسی بنشانند چون اگر نکند جانش به خطر می افتد از طرف دیگر چون کین دارد میل به اوقات تلخی و دعوا و درد ایجاد کردن دارد . ما احتیاج به درد داریم ما اعتیاد به درد در من ذهنی. برای همین می گوید که از این صلح پر از کینش صلح کرده ولی پر از کینه است هنوز. این کار را ما هم فرداً انجام می دهیم هم به طور جمعی. کشورها را ببینید. کشورها صلح می کنند ولی هنوز با هم دشمن هستند. بعضی موقعها صلح می کنند تا فرصت پیدا کنند تا با هم جنگ کنند! از قدیم اینطوری بود. این هنجارهای من ذهنی از اول اینطوری بوده و مردم متوجه نبودند تا اینکه آدمهایی مثل مولانا آمدند و اینها را اینطوری کشیدن بیرون تا مردم ببینند. خب اگر ما نخواندیم الان داریم می خوانیم. من ذهنی نمی تواند صلح کند برای اینکه بلد نیست. ذاتش ایجاب نمی کند . ذاتش ناقص است برای اینکه قطع است از زندگی. هر چه که به خودش اضافه می کند با این اضافه کردنها تنها چیزهای

مادی نیست چیزهایی مثل تایید و بزرگ کردن خودش هم هست مقایسه است و تنها راهش مقایسه است. شما مقایسه نکنید و وقتی که می بینید که در مقایسه هستید ببینید دارید راه من ذهنی را می روید. **واژین صبح دروغینش** هوشیاریش می دانید مثل چی هست؟ قدیم کاروان بود و در قدیم کاروان می آمد یک جایی برای که امن بود در آنجا استراحت می کرد و صبح زود باید راه می افتاد. دو جور صبح داریم ما یکی وقتی که می آید به آخرش یک روشنایی پیش می آید که این صبح کاذب است که همه این را می دانند البته من فقط دارم توضیح می دهم برای جوانها، آنهايي که آشنا نیستند با این اصطلاحات که به آن می گوئیم صبح دروغین. وقتی آفتاب می آید انعکاس نور یک جوری هست که به نظر می آید صبح شده ولی یک کمی که بگذرد پشتش تاریک می شود و اگر رئیس کاروان ناشی باشد در این صورت کاروان را حرکت می دهد و فکر می کند که صبح شده و این هم به لحاظ جهت یابی مهم است هم به لحاظ اینکه موقع حرکت نیست. و کل هوشیاری و کل اطلاعاتی که از این صبح کاذب می آید غلط است و این صبح کاذب همین صبح ما در من ذهنی است. ما از هوشیاری آمده ایم و وارد ذهن شدیم یک هوشیاری به ما دست داده که این شبیه صبح دروغین است و فکر می کنیم که بلد هستیم و این اطلاعات ما و این دانش ما، همین دانش زندگی است همین را مبنا قرار می دهیم و می رویم. پایین می گوید که همیشه یک چنین صبحی هلاک کاروان باشد اگر کاروان در این صبح حرکت کند و با قواعد این صبح برود جلو و با اطلاعاتی که این صبح می دهد برود جلو، این کلمه همیشه را هم توجه کنید می گوید همیشه به هلاکت می رسد! توجه کنید که اگر ما وارد ذهن شده ایم و از ذهن متولد نشده ایم و هوشیاری ذهنی داریم به لحاظ فردی اگر در خانواده هستیم، خانواده را به نابودی می کشیم. پدر و مادری که من ذهنی دارند و فکر می کنند که دانش آنها دانش زندگی است و هر چه می دانند به طور قطع و یقین درست است و مو لای درزش نمی رود در این صورت آنها این خانواده را به نابودی می کشانند، یکی از آنها هم کافی است که این کار را بکند و به نابودی بکشاند مگر اینکه آن یکی کاملاً و صد در صد حاضر باشد که این هم بعید است.

بخش چهارم:

کسی که رئیس یک مملکت است در من ذهنی اش هست و هوشیاری صبح دروغین دارد و خودش را جدی گرفته و آن تصورات مقایسه و من و حشم و حشر مثل ماه را جدی گرفته و فکر می کند که واقعاً می تواند به دور و برش متکی باشد و با اطلاعاتی که دارد که همه آنها من دار هستند کار را پیش ببرد به طوری جمعی می تواند آن مملکت را بر باد بدهد و ویران بشود که این روزها نمونه هایش را می بینید. همیشه، همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد. شما اگر تنها هستید برای خودتان باید بر

اساس باورهایتان من درست نکنید همه انسانها مولانا گفت که آنجا هستیم و باید کوشش کنیم این درد عشق این درد رسیدن به حضور، حالا اسمش را نگذار درد ، می گوئیم منظور ! اصلاً همه انسانها مهمترین منظورشان هدفشان باید این باشد که به گنج حضور برسند چون ما می دانیم اگر نرسیم تو صبح دروغین هستیم و این هوشیاری من دار ذهنی که الان ما داریم و به نظر می آید که همه چیزش درست است این بُردش بسیار محدود است و بیشتر موقعها ما را به نابودی می کشاند در خانواده ما را به دعوا می کشاند به جدایی می کشاند و آخر سر دردهای جسمی را به ما تحمیل می کند و ما از عهده آن نمی توانیم بر بیاییم و ما مریض می شویم و کسی نیست که از ما مواظبت بکند بیچاره می شویم و حتماً ما را به نابودی می کشاند. هیچ کس آن موقع ما را دوست ندارد یا اگر هم دارد از روی وظیفه است ، اگر کاری می کند از روی وظیفه است ولی دلش نمی خواهد که بکند . ما چرا باید این کار را بکنیم؟ این کار غلط است. شما به خودتان نگاه بکنید . عرض کردم خدمتان که از این شعرها همین طوری سرسری نمی توانید بگذرید. از خودتان بپرسید که آیا من صلح دروغین دارم؟ صلح پر از کین دارم؟ من که الان اینجا نشسته ام رنجش دارم؟ از نزدیکترین آدم که همسرم هست رنجش دارم؟ پس من صلح پر از کین دارم. نمی شود که شما با یک کسی زندگی کنید و پر از کینه هم باشید . نمی شود این به هلاکت می رسید. بدانید که آن دانشی که آن ایجاد می کند یک صبح کاذب است. صبح راستین هم وجود دارد که بعداً می آید. صبح اول روشن می شود بعد تاریک می شود و بعد صبح راستین می آید که پشتش آفتاب است که آفتاب دیگر همه جا را روشن کرده است. ما هم که از هوشیاری ذهنی که رها کرده ایم و اطمینان نداریم به آن برمی گردیم و به زندگی نگاه می کنیم از اول گفته که این آفتاب طلوع کرده و پاسبان لازم نیست. همه به ما می گوید که دانشی که به آن چسبیده ایم را باید رها کنیم و آن دانش ، دانش حقیقی نیست. دانش حقیقی ، دانشی است که شما در این لحظه اتفاق این لحظه را می پذیرید و وصل می شوید به زندگی و زندگی دانشش را مثل درخت که چطور به زمین وصل است از آنجا می گیرید. از کتاب نمی گیرید از گذشتگان نمی گیرید از پدر و مادران نمی گیرید. البته ما خیلی چیزها بلد هستیم که به ما کمک می کند تا پول در بیاوریم چه جوری پاسبانی کنیم به قول مولانا. اینها کار می کنند ولی در سطح زندگی و زنده شدن و زندگی کردن با دیگران به درد نمی خورند.

هزارن مست عاشق را صبحی و امان باشد

بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلاق را

این صبح کاذب را و این هوشیاری دروغین ذهنی و دانش و راهنمایش را رها کن . آن صبح صادق را پیدا کن. یعنی چی؟ یعنی از ذهن بیا بیرون و بگذار که آفتاب برای تو طلوع کند. اگر نگاه می کنی تو این لحظه حاضر باش. در این لحظه یک اتفاقی می

افتد که فرم این لحظه است و با پذیرش فرم این لحظه که ذهنت می گوید که نپذیر، ذهنت می گوید که فرار کن از این لحظه! نه. می پذیری و از جنس صبح صادق می شوی که جان می بخشد خلاق را. چرا؟ چون آفتاب طلوع کرده. شما اگر صبح صادق بشوید زندگی انرژی را از شما می تواند بیان کند و پخش می کنید و به خلاق جان می بخشید به هر کسی که می رسید به آن طرف جان می بخشید. اصلاً این فضا انرژی زنده کننده پخش می کند. به چه کسی؟ هزاران مست عاشق را تمام انسانها مست و عاشق هستند که موقتاً در ذهن هستند. شما به آنها انرژی می دهید انرژی خلاق سازنده می دهید نمی گویم مثبت، انرژی زنده کننده. مثبت و منفی مال ذهن است. **صبحی و امان باشد** صبحی همین شرابی است که صبح آدم می نوشد شراب زندگی که صبح شد صبح صادق یعنی شب بودن در ذهن بودن آن جهل تمام شد و ما زنده شدیم به زندگی و صبحی شراب صبح که زندگی این لحظه به شما می دهد و امان هم فضای یکتایی این لحظه است اگر که ما فکر می کنیم حس امنیت و امان، حس آرامش غیر از فضای یکتایی این لحظه در جایی دیگر گیر می آید که جای دیگر ذهن است، اگر شما فکر می کنید که با اضافه کردن چیزها، زیاد کردن دوست به تعداد زیاد یا همین هنجارهای فکری شما می توانید حس امنیت بکنید، نخواهید کرد. برای اینکه بافت ذهنی ایجاب نمی کند که آدم در آن حس امنیت بکند، میل به درد دارد. اصلاً ما از ثانیه صفر که به این جهان می آییم تا ده سالگی یک مقدار درد ایجاد می کنیم برای اینکه با چیزها هم هویت می شویم و بعد اینها را از دست می دهیم. ولی این درد به درد می خورد اگر که زیاد نشود اگر انباشته نکنیم این درد به ما نشان می دهد که شما باید این هوشیاری را رها بکنید شما درد را چطوری معنی می کنید؟ اگر معنی اش این باشد که به چیزهایی که چسبیده اید رها کنید معنی درستی کرده اید اگر معنی اش این باشد زندگی دارد زندگی به من ظلم می کند و همه دارند به من ظلم می کنند و من تنها مانده ام و شما ناله بکنید نوحه بکنید؟ نه. شما از جنس درد شده اید. درد برای این نیست که شما از جنس درد بشوید و درد بیشتری ایجاد کنید، درد برای این است که شما به عنوان هوشیاری در ذهن چیزها را رها کنید و بیایید بیرون. پس انرژی زنده کننده و این صبحی و امان موقعی است که ما در صبح راستین هستیم و پشتمان آفتاب است و روبروی خدا هستیم. نه توی ذهن باشیم و ادای حضور در بیاوریم. باید رها کنیم و بیاییم بیرون. یادمان باشد که مولانا گفته که صبر شکر و پرهیز من ذهنی بلد نیست که بکند ولی شما بلد هستید. پس اصل شما بلد است. امروز هم اگر فرصت شد باز هم در مورد صبر صحبت خواهیم کرد.

به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد

هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد

وقتی شما صبح صادق هستی آفتاب را دیدید و به عنوان هوشیاری چیزهای ذهنی را رها کردید و آمدید بیرون و بیرون ذهن خود زندگی هست و با او یکی شدید در این صورت هر آن آتش هر عشقی هر چیزی که از آنجا می آید می شود آتش که آن فضا می زاید از شما به عنوان صبح صادق و راستین صادر می شود در این صورت این غم اندیشه را می سوزاند، غم اندیشه ابزارهای ذهن هستند . اگر ما در ذهن زندگی کنیم با اندیشه های من دار سر و کار داریم. دو جور اندیشه داریم یکی اینکه شما می آید به فضای یکتایی این لحظه و با زندگی یکی هستی از ذهن ساده شده استفاده می کنی که در آن من نیست برای فرمولبندی فکرها ولی زندگی فکر می کند برای شما و شما و زندگی یکی هستید و ذهن هم ساده است و درست فکر می کند و یک موقع است که ذهن من دارد هر فکری می کند از آن غم بیرون می آید غم و اندیشه را سوزد یعنی آن اندیشه ای که از عمق شما می آید بالا که آتش عشق است و آن انرژی که از شما صادر می شود هم غم اندیشه شما را می سوزاند و هم غم اندیشه دیگران را. شما به هر کسی که برسید غم اندیشه داشته باشد وقتی در حضور شما قرار می گیرد این انرژی را می تابانید و غم اندیشه آنها می سوزد. الان می بینید که ما مولانا را می خوانیم و ما غم اندیشه مان می سوزد و روشن می شود که جریان چی هست. آن موقع آن انرژی که از آن طرف می آید در فکر ما در کار ما و عمل ما کاشته می شود و ما رفتاری می کنیم و فکری می کنیم که آن به عمل در می آید در این جهان به اصطلاح حالت فرم به خودش می گیرد آن همان گل کاشتن است. پس گل کاشتن این است که انرژی از آن طرف بیاید و فکر شما را ایجاد کند و یا وارد عمل شما بشود به صورت یک فرم در این جهان کاشته بشود. یعنی شما یک کاری بکنید یک چیزی اختراع بکنید یک حرفی بزنید که از آن فضا می آید این یک گلی هست که کاشته می شود. منتها یک نهال گلستان می شود. چرا؟ شما یک نهال گل می کارید یک فکر نکودر ذهن یکی می کارید و آن هم می رود یک جای دیگر می کارد و آن یکی هم می رود در جایی دگی می کارد و.... یک گل می بینید که تبدیل به گلستان می شود. یک شمع می گیرید یک شمع را می کنید و آن شمع یک شمع دیگر را روشن می کند و آن یکی دیگر را و به همین ترتیب و.. هزار تا شمع روشن می شود. اینطوری جهان آبادان می شود پس همیشه یادمان هست که انرژی که از من ذهنی صادر می شود غم و اندیشه بوجود می آورد غم بوجود می آورد و انرژی که از فضای حضور بلند می شود یعنی از صبح صادق شما بلند می شود در جهان هر چیزی که شما می کارید این حتماً گل است و گلستان بوجود می آید. در زندگی شخصیتان شما خواهید دید اگر شما مرتب به این برنامه گوش می کنید و عمل هم می کنید و تامل می کنید ، شک ندارم که خانواده شما گلستان شده و همیشه خنده است و همیشه خلایقیت و سازندگی هست. همه از هم راضی هستند ، پدر و مادر از هم راضی هستند و بچه ها از پدر و مادر راضی هستند و پدر و مادر از بچه ها راضی

هستند . بچه ها پیشرفت می کنند اعتراض ندارند و جنگ و دعوا نیست در آنجا . انرژی خوبی هست در آنجا و محیط خوبی برای نشو و نما ی بچه ها . برعکسش را شما خودتان بهتر می دانید که دو تا من با هم زندگی می کنند آنجا همیشه پراز انرژی مسموم کننده من ذهنی است هم پدر و مادر مسموم می کنند و هم بچه ها را . حالا شما مرتب استدلال کن! همیشه فقط انرژی عشقی هست که فضای خانه را نرم و لطیف می کند و محلی برای زندگی می کند .

یکی یار نکوکاری ز هر آفت نگهداری **ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد**

شما از ذهن می آید بیرون با کدام یار یکی می شوید؟ یک یاری که دائماً نکوکار است . در فضای یکتایی این لحظه شما با زندگی یکی هستید این زندگی که خود شما است دائماً نکوکار است . کی بد کار است؟ این نکوکار یا نیکوکار یا نیک فرق دارد با بد و خوب . بد و خوب مال ذهن است . ذهن ما می گوید این خوب است و آن بد است . این خوب است به من یک چیزی اضافه می کند و آن بد است چون از من یک چیزی کم می کند . من می خواهم که چیزها را به خودم اضافه کنم . همین که چیزها به من اضافه بشوند خوب است . حتی بعضی موقعها اشتباه می کنیم و دردها را به خودمان اضافه می کنیم . این دانش را نداریم که تشخیص بدهیم . اگر تشخیص می دهیم چرا ما کینه داریم؟ چرا رنجش ها را به خودمان اضافه می کنیم؟ من ذهنی نمی تواند تشخیص بدهد و اینها را سرمایه می داند ولی این یار وقتی شما با زندگی یکی هستید این یار همیشه نیک مطلق است . انرژی که دائماً چیز نیک بوجود می آورد، سازنده است و لطیف و پرورش دهنده است . **ز هر آفت نگهداری** اگر شما از جنس زندگس هستید و نگهدار هستید هیچ نمی ترسید . می بینید که ما در ذهن با چیزها هم هویت هستیم و این چیزها به خطر می افتند . اینها را ما آفت و بلا می دانیم . آمد و چیزهایی که من به آنها چسبیده بودم را کند و بُرد، آفت و بلا بود . شما چطور می خواهید خودت را از آنها حفظ کنی؟ هر آفتی یا هر بلایی که از شما کنده می شود سبب استرس شما می شود . دو تا چیزکنده می شود شما گیج می شوید . حالا بیا و درستش کن! اگر آدم گیج بشود و بترسد دیگر آنقدر هوشیار نیست که سود خودش را تشخیص بدهد . بعد آن موقع **ظریفی ماه رخساری**، دارد مشخصات زندگی را می گوید به شما ، که ظریف، قشنگ و لطیف است و پرورش دهنده است . یک چنین چیزی به صد جان رایگان است ، شما نمی خواهید آن جانهای قلبی را بدهی و این را بگیری؟ حتماً می خواهی .

بخش پنجم:

یک خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی **یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد**

اصلاً از خواندن این اشعار بصورتی که مولانا این واژه‌های زیبا را با آهنگ قشنگ بغل هم چیده مثل مروارید شما حالتان خوب می‌شود. این زندگی دایماً شکر می‌ریزد. یک خوبی وجود دارد که اگر شما با آن خوب بشوید دائماً از شما شکر و شیرینی می‌ریزد حرفتان شیرین است عملتان شیرین است. **یکی خوبی شکر ریزی**، این شکر و شیرینی به جان شما ریخته می‌شود به تن شما و فرم شما ریخته می‌شود از شما به دیگران ریخته می‌شود **چو باده رقص انگیزی** مثل شراب می‌ماند که وقتی شراب می‌خوریم شروع می‌کنیم به رقصیدن و رقصش می‌آید. این انرژی هم که از آن طرف می‌آید شما را به رقص وادار می‌دارد. وقتی که شما آرامش دارید و حالتان خوب است نجسبیدین جهان هم دارد می‌رقصد وقتی صبح صادق شما هست می‌دانید که زندگی هستید شما سکون دارید و وقتی سکون دارید اجازه می‌دهید که چیزهایی که در حال تغییر هستند برقصند. وقتی در ذهن هستید به همه چیز رقصیدید نمی‌گذارید که فرما برقصند. فرمهای شما باید برقصند حتی این تن شما. این تن شما قوی هست اولش ولی بعداً ضعیف می‌شود و وقتی در یک فضای پذیرش هستید اجازه می‌دهید که این قدرت دورانش را طی کند و هیچ جایش کم می‌آورد شما قبول می‌کنید و یک موقع هم این فرم متلاشی می‌شود. همیشه این فرم می‌رقصد. چطور می‌رقصد؟ وقتی که شما سکون هستید و زنگیتان را از زندگی می‌گیرید برای شما مهم نیست که صد دلار اضافه می‌شود یا صد دلار کم می‌شود آن که اضافه می‌شود آنطوری می‌رقصد و آن که کم می‌شود اینطوری می‌رقصد. یکی به دنیا می‌آید و یکی از دنیا می‌رود ولی شما ثابت هستید شما زنده هستید و هیچ حس خطر نمی‌کنید. یکی از شما جدا می‌شود شما حس خطر نمی‌کنید و شما اگر همه مال و اموالتان هم که از دست بدهید اجازه می‌دهید که این رقص صورت بگیرد. رقص فرم می‌گوییم این را چون شما اجازه می‌دهید که این فرما برقصند. شما این وسط هستید و اجازه می‌دهید که این فرما برقصند. اگر شما اجازه ندهید که این فرما برقصند این بدن نمی‌تواند درست عمل کند. شاید مریضی که ما گرفته ایم این است که ما نمی‌گذاریم و سفت گرفتیم و دائماً زیر فشار و تنش هست این بدن برای اینکه ما مقاومت می‌کنیم به چیزی در این لحظه. شما اگر مقاومت به رویداد این لحظه نکنید این فرم روانشناختی شما شروع می‌کند به لطیف شدن هر چه که بیشتر مقاومت می‌کنید این سفت تر می‌شود و هر چقدر که سفت تر شود شما هوشیاری من دار ذهنی پیدا می‌کنید و خودتان را در این جهان گم می‌کنید. هر چه که خودتان را در این جهان گم نکنید یعنی به چیزهای واهی چسبیده اید و نمی‌گذارید که فرما برقصند. شما باید آزاد باشید و بگذارید که تمام فرما در زندگی شما آزاد برقصند و وقتی فرما می‌رقصد شما آزاد هستید. شما وقتی به رویدادها بچسبید و مقاومت کنید نمی‌گذارید که کار صورت بگیرد. مثل اینکه یک نفر خودش را با طناب خودش را به جاهایی وصل کند و بخواهد که ازادانه هم برقصد! چنین چیزی نمی‌

شود. **یکی مستی خوش آمیزی** شما خوش آمیزی و خوش برخوردی، شما آدم خوش اخلاق و قابل آمیزش هستی و آدم دلش می خواهد که کنار شما باشد و با شما حرف بزند وقتی در صبح صادق هستی وقتی از جنس زندگی هستی. هراتفاقی در این زمینه پذیرفته می شود و شما انعطاف دارید، هیچ مقاومتی نمی کند. شما می دانید که چقدر خوش آمیز و خوش برخورد می شویم ما، خوش رفتار می شویم ما اگر ما مقاومت نکنیم و فضای زیراتفاق این لحظه ما هستیم، اتفاق ما نیستیم. وقتی اتفاق می شویم نمی گذاریم. که به این وصال می دانید که شما جاودانه است. زنده شدن شما به زندگی جاودانه است. اگر شما بتواند که تماماً از زندگی زائیده بشوید دیگر نمی میرید. این هم با ذهن قابل تجسم نیست و چنین وصلی جاودان است و به عبارتی هوشیاری می آید به ذهن و به چه چیزهای ذهنی می چسبد و بعد از آنها خودش را رها می کند کاملاً و از ذهن می آید بیرون و آزاد می شود و می شود سیمرغ. سیمرغ هم نمی میرد. حالا می گوید که

اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه **همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد**

نقش گرمابه همین من ذهنی است. این صبح صادق، اگر شما یک لحظه از ذهنتان بیایید بیرون. چه جوری می آید بیرون؟ همیشه با پذیرش اتفاق این لحظه، می شوید ناظر فکرتان، یک دفعه نقش گرمابه را می بینید. نقش گرمابه هم از آنجا می آید که در قدیم در حمامهای عمومی یک عکسهایی در روی دیوار کشیده بودند مثل رستم و سهراب، نقش روی گرمابه است و گرمابه هم چون جای شست و شوی است. گاهی اوقات مولانا گرمابه را به همین جهانی که ما در آن خودمان را شست و شوی می دهیم و گرمابه بان یا صاحب گرمابه را به خدا تشبیه می کند و شست و شوی هم همین شست و شوی شما از هم هویت شدن به متعلقات و باورها و دردهاست. می گوید که اگر با نقش گرمابه یک لحظه هم خوابه بشود یعنی شما به عنوان هوشیاری حضور با یک من ذهنی برخورد بکنید همان موقع آن نقش جان می گیرد و مثل من شروع می کند به دستک زدن و بشکن زدن برای شادی. پس معلوم میشود که من های ذهنی که نش های گرمابه هستند به انسان حضور دار احتیاج دارند. انسانهایی که در من ذهنی هستند به چی احتیاج دارند؟ به انسانهایی که به حضور رسیده اند و به پخش همین برنامه ها که دانش هوشیاری حضور را پخش می کند به شما کمک می کند که اصلتان را از ذهن بکشید بیرون و آن را مبنا قرار بدهید و منتان را ببینید و بدانید که هوشیاری این من به درد شما نمی خورد عقل این من به درد شما نمی خورد و پرهیز کنید از کارهایی که منیت شما را بالا می آورد. اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه*** همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد.

حالا مولانا به ما امید می دهد در اینجا که

دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید **شبی ستاره ما را به ماه او قران باشد**

ما به هیچ وجه نگران نیستیم . این دل آواره ما ، این ذهن ما شده دل ما . اصل ما تو ذهن گم شده . ما آواره شدیم بالاخره می گوید که از آن دلبر خبر می آید . **دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید** ما ناامید نشویم. یکی از خصوصیات که ما باید خیلی دقت کنیم حس نقص من ذهنی است. از اول در ما بوجود می آید این خصوصیت که ما حس نقص می کنیم. اصلاً تمام حرص من ذهنی برای این است که می خواهد خودش را کامل کند. اگر ما می توانستیم قبول کنیم که ما کامل هستیم آینقدر حرص نمی زدیم. ما در آن هوشیاری من دار ذهنی که غلط است ما فکر می کنیم که اگر چیزها را به خودمان انباشته کنیم ما کاملتر می شویم به این علت ما اینقدر حرص هستیم. حالا شما بدانید که زندگی کامل است به ما گفت که **کامل جان آمده ای دست به استاد مده** جانت کامل است. درست است که ما الان آواره شده ایم ولی لیاقت داریم که خدا به ما توجه کند . **دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید** بالاخره همینطور که ادامه می دهیم ما متعهدانه همکاری می کنیم با زندگی و کوشش می کنیم یک دفعه زندگی خودش را به ما نشان می دهد . یک جایی این ستاره ما، ستاره ما همین من ذهنی است که خورشید در آن قائم است، ستاره ما با آن ماه قران می کند، قران کردن یعنی روبروی هم قرار گرفتن که ستاره کوچک ما روبروی ماه قرار بگیرد که در اینجا ماه زندگی است . پس ما به طور قطع و یقین می دانیم که زندگی در تلاش است که خودش را به ما نشان بدهد و در واقع اصلاً مایه وجود ندارد خود زندگی که دارد تلاش می کند خودش را از درگیر شدن با فرمها رها کند ولی یک چیزی هست که آن اراده آزاد شماست . شما با اراده آزاد خودتان با زندگی همکاری می کنید و همکاری هم همین صبر هست و شکر است و دوری از منیت و هر جایی که من غالب می شود مثل خشمگین شدن یا مثل ترسیدن یا مثل رنجیدن، شما به خودتان می گوئید که اینها کار من است و قرار است که من از اینها پرهیز کنم . یک دفعه رنجستان را بی اندازید. نگوئید که هر کسی که برنجد و رنجشها و کینه ها را روی هم انباشته کند، آدم قوی و مهمی است! نه نیست. اگر شما کینه دارید و رنجش کهنه دارید می خواهید به زندگی زنده بشوید امروز بندازید نگوئید که من او را نمی بخشم. به او ربطی ندارد . اصلاً فرض کنید که در جهان یک نفر هست و آن هم شما هستید . تمام حواستان را بگذارد به خودتان . برای اینکه از این راه است که شما می توانید به بیرون کمک کنید . گفتیم هزار بار هم گفتیم باز هم باید بگوئیم که شما چطوری می

توانید به جهان کمک کنید؟ وقتی صبح صادق شما بشود و این انرژی از شما فوران کند به بیرون . آن انرژی هست که کمک می کند نه این من شما! من شما کمک نمی کند و به شما کمک نمی کرده . ما که ناله می کنیم و نوحه می کنیم حس ظلم شدگی میکنیم، حس نقص می کنیم و دائم به جهان نگاه می کنیم و می گوییم که به من اضافه کنید و به من برسید ! من چه کمکی می توانم به مردم بکنم؟ گاهی اوقات بعضی از ما می گوییم که میل کمک به مردم داریم! نه، این هم تمایل من ذهنی برای دخالت در کار مردم که می گوییم که به حرف ما گوش بده، وقتی که به حرف ما گوش می دهند پس ما می گوییم که من مهم هستم که به حرف من گوش دادند! ببین به کمک ما نیاز دارند! نمی گویم که کمک و حمایت صادقانه وجود ندارد. اگر شما کمک و حمایت کردید و به مردم نگفتید که چکار کنند . اگر به مردم راه حل نشان ندادید که بگویید که این را من می گویم و بعدش دنبالش را نگرفتید که این را انجام دادند یا ندادند . بله شما دارید کمک می کنید. کمک این است که شما فضای عشقی و فضای پذیرش ایجاد کنید و اگر یک کسی از شما یک عقیده ای می خواهد شما بگویید که شما مسئول کار خودتان هستید ولی من این اصول را مثلاً بلد هستم و اینجا اینطوری عمل می کنند ولی باز هم خودتان مسئول باشید و اصرار نکنید که حتماً حرف شما را قبول کنند. یک عده ای دنبال این هستند که مردم حرف آنها را قبول کنند ، تا بگویند که اگر هزار نفر به حرف ما گوش کنند پس ما آدم بسیار مهمی هستیم! مواظب باشید که گول من ذهنی را در کمک به مردم نخورید بهترین چیز این است که ما روی خودمان متمرکز بشویم و آن انرژی از ما فوران کند. آن انرژی کمک می کند. آن نور کمک می کند. ولی اگر ما دنبال مردم راه بی افتیم که دارند چکار می کنند ما به آنها کمک کنیم!! نه این کنترل است.

هوای سست پی آن دم مثال نردبان باشد

چواز بام بلند او رو نماید ناگهان ما را

این کلمه ناگهان هم خیلی جالب است. می گوید وقتی یک دفعه خودش را به ما نشان می دهد وقتی شما متعهدانه شما کار می کنید وقتی صبر می کنید وقتی شکر می کنید وقتی پرهیز میکنید یک جایی می شود که هوشیاری شما می بینید که از آن پنج درصد گذشت و تبدیل شد به پنجاه درصد یا بیشتر این هوشیاری حضور. یک دفعه متوجه می شوید که شما از جنس هوشیاری حضور هستید. اگر بشود، نمی شود که شما متوجه نشوید. متوجه می شوید که یک نیرویی شما را دارد به طرف خودش میکشد و از جنس اصل شما است. همین را دارد می گوید که **چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را** رویش را بکند به ما از روی بام بلند این **هوای سست پی** همین سمبل هوشیاری ذهنی است. این لحظه هوشیاری ذهنی دارم ولی می دانم که باید هوشیاری این لحظه را بپذیرم. وقتی بپذیرم یک پله لطیف از حضور ولی جامد یعنی من می توانم پایم را که پای حضور است را رویش بگذارید. این

لحظه شما می خواهید هوشیاری من دار ذهنی تبدیل به پلکان بشود . اتفاق این لحظه را بپذیرید یک پله می شود یک مقدار هوشیاری حضور آزاد می شود. آن پله شما است . لحظه بعد هم اتفاق آن لحظه را می پذیری یک پله دیگر و لحظه بعد باز اتفاق آن لحظه را می پذیری و یک پله دیگر و... می بینید که قبلاً هوای سست پی بود . پی آن سست بود. چرا سست بود؟ برای آنکه ما هوشیاری ذهنی داریم که مربوط به جسم است. هوشیاری جسمی سست پی است و شما نمی توانید که پایتان را بگذارید روی آن سقوط می کند. شما نمی توانید الان جسم باشید و لحظه بعد جسم باشد و لحظه بعد هم باز جسم باشد و... به خدا نمی رسید. این لحظه من یک باور هستم یک لحظه بعد هم یک باور هستم و دائماً من بحث و جدل می کنم با باورها و مقایسه می کنم باورهایم را این هوای سست پی است. ولی اگر یک لحظه شما معشوق خودش را نشان بدهد شما متوجه می شوید که شما از جنس هوشیاری حضور هستید. من از جنس او هستم. پس برای شما اتفاق این لحظه مهم نیست و از آن زندگی نمی خواهید. وقتی زندگی نخواهید با آن مقاومت نمی کنید . وقتی مقاومت نکنید ، من از بین می رود. یک کمی از من از بین می رود و یک پله بوجود می آید برای همین مولانا می گوید که هوای سست و پی آن دم کدام دم؟ آن دم. آن لحظه ای که شما به اتفاق این لحظه مقاومت نمی کنید و دم به دم نردبان می شود. شما که به کجا بروید؟ بام آنجاست معشوق طلوع کرده ولی ما این پایین هوشیاری جسمی هستیم. پس دارد نردبان را به شما نشان می دهد. بین معشوق و ما هوا است که همین هوشیاری من دار ذهنی است ولی یک لحظه که اتفاق را می پذیریم پله درست شد. پس استفاده کنید از پله.

الان دارد راجع به صبر صحبت می کند

مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد

کسی کو یار صبر آمد سواره ماه و ابر آمد

ناودان عبارت از این است که دارد تمثیل ابر را می گوید و باران و پشت بام و ناودان را دارد می گوید. پشت بام می شود ذهن ما. وقتی ابر باران دارد این باران و این آب پاک است وقتی ما از جنس هوشیاری حضور هستیم ما لطیف هستیم ما پاک هستیم مخصوصاً هوشیاری که از ذهن آزاد شده صاف و ناب است ولی ما زندگی را می گیریم و سرمایه گذاری می کنیم در ذهن و آلوده اش می کنیم و از ناودانش که ذهن است یک چیزی می گیریم و آن آب را می خوریم! چرا این کار را می کنیم ؟ یک کسی که یار صبر باشد کسی که صبر کند صبر هم گفتم چی هست؟ ما وقتی رفتیم تو ذهن با چیز ها هم هویت شدیم الان شما می فهمید که به عنوان هوشیاری خودتان را از چیزهای ذهنی بکشید بیرون و به این سادگی ها نیست . برای اینکه ما شرطی شده ایم تا

مقاومت کنیم وقتی که الان یادمان است و با این لحظه آشتی هستیم لحظه بعد یک دفعه یادمان می رود هزار بار هم که یادتان برود با این لحظه باید آشتی کنید و فرم این لحظه را بپذیرید . حالا شما می گوئید من با این چیز خیلی هم هویت هستم من دردم می آید چطوری خودم را از این چیز بکنم؟ کندن منظور این نیست که شما آن را بندازید دور. مثلاً وقتی میگویم که رنجستان را ببخشید این رنجش برای شما مهم بوده یک نفر به شما ظلم کرده و رنجیده اید. وقتی که می گویم ببخشید، یک مقدار از وجود شما در این رنجش افتده به تله حالا می گویم شما خودت را از این رنجش بکش بیرون می گوئید که نمی توانم و من توانش را ندارم، من الان از او بدم می آید! حالا شما فکر می کنید که از او اگر بدتان می آید باید رنجش را نگهدارید؟ یک قسمت وجودتان به عنوان هوشیاری به تله افتاده. حالا شما هر چند که بدتان می آید و نمی توانید ولی خودتان را می کشید بیرون و صبر می کنید و می گوئید که من می خواهم ببخشم و هیچ راه دیگری ندارد و می خواهم ببخشم ولی من ذهنی نمی گذارد و دردتان می آید ولی این کار را دارید می کنید. هر چیزی که شما را به خودش می کشد شما نمی روید ولی دردتان می آید، هوشیارانه درد را می کشید ولی نمی روید . ولی حضورتان را هم دارید. هوشیارانه یعنی حاضر هستید که نمی روید . یک غذایی هست که ضرر دارد برای ما و نباید بخوریم ، خب نگاه می کنم ولی دلم می خواهد بخورم و درد هم می کشم ولی من درد نمی کشد من ذهنی درد نمی کشم. من به عنوان هوشیاری نگاه می کنم و برای من مهم نیست که بخورم یا نخورم. یک دفعه من را می گیرد و من شروع می کنم به خوردن دیگر یادم می رود در آن صورت و من ذهنی می شوم . اگر دیدید که اینطوری کردید بیدار بشوید و اگر چند بار این کار را بکنید می بینید که می توانید صبر کنید. صبر کنید و نروید این کار را بکنید. و این صبر گاهی اوقات با درد هوشیارانه همراه است. آدم دلش می خواهد که بزند و داغون کند و یک چیزی بگوید ولی شما حرف نمی زنید رفتار بد نمی کنید ، این صبر است. یک کسی مثلاً بچه ای که دارد من ذهنی اش را می سازد مرتب می پرد و حرفهای بد میزند و شما می خواهید جواب بدهید و تنبیه کنید !! نه صبر می کنید. صبر بار می دهد. فضا را باز می کنید در صورتیکه می خواهید ببندید. من ذهنی می خواهد فضا را ببندد و شما می خواهید باز کنید، خب این صبر است. ولی می گوید که کسی که یار صبر است این سوار زندگی است. ماه زندگی است و ابر است. ابر هم ، ابر خرد است که در آن باران خرد است و باران سازندگی که اگر واقعاً آن انرژی بیاد . به محض اینکه شما صبرتان از بین برود آن باران وارد ذهن می شود ، میدانید که باران بیاد روی بام که در قدیم کاهگلی بودند با خاک پشت بام قاطی می شود و آب پر از گل می آید بیرون و شما حالا می خواهید این را بخورید؟ نه . شما احتیاج به آن آب

ندارید. می گوید که باور نکن که ابر تر که پر از باران خرد است گدای ناودان بشود. ما گدای ناودان شدیم. شما از خودتان بپرسید که آیا شما گدای ناودان هستید؟

بخش ششم:

جو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان جو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد

اینها دیگر ساده شد و پیغام غزل تقریباً معلوم شد می گوید که وقتی که چشم چپ که در واقع چشم ذهن ما است وقتی در ذهن شادی شما حس میکنید بدانید که دلتان شاد شده. اگر در حستان شادی حس می کنید حتماً دلتان شاد بوده. اگر چشم دل ببرد چشم دل « قدیم می گفتند که اگر چشم ببرد مهمان می آید» چشم می پرد از شادی میبرد، چشم برق میزند. چشم چپ، چشم ذهن است اگر در ذهن یک شادی بوجود آمده بدانید که دلتان شاد بوده ولی این حس و ذهن از خودش شادی نداره و این شادی دل است که در آنجا ظاهر شده باز هم بگوییم که نور این لحظه است که می افتد روی ذهن. این لحظه با گذشته و آینده فرق می کند. گذشته و آینده زمان است که ذهن با آن کار می کند ولی این لحظه زمان نیست که هوشیاری با آن کار می کند و همیشه زنده است و همیشه شما در این لحظه هستید و از این لحظه نمی توانید جدا بشوید. اصلاً شما از جنس این لحظه هستید. نور این لحظه است که این ذهن را روشن کرده. حالا اگر چشم دل شما ببرد اگر دل شما یک دفعه به فوران بیاید، خب این نشانه چی هست؟ نشان این است که زندگی شروع کرده به کار کردن در دل شما. که اینطور می شود. یواش یواش در ذهنتان در بدنتان حس شادی می کنید و یک دفعه دلتان وسعت پیدا می کند مثل اینکه ضربانی می زند که این عشق را از شما بیان بکند و شما در اختیار زندگی قرار می گیرید و می گوید که در اختیار خدا قرار گرفتید و از شما سوال می کند که اسم ندارد آن من چه بگویم! عجب آن چه نشان باشد اگر چشم دل شما ببرد نشان چی هست؟ شما بگویید؟ نشان این است که شما با زندگی یکی شده اید و به گنج حضور یکی شده اید. نشان این است که شما تماماً از ذهن بیرون آمده اید. پس این امکان دارد. شما نگوئید که امکان ندارد! خیلی ها می گویند که این چیزها امکان ندارد و یا اگر هم باشد برای ما امکان ندارد! چرا ندارد؟ شما کار کن و با زندگی همکاری کن. حالا شما را دارد هوشدار می دهد که از یک چیزهایی که ما را گول می زند و ما عمر و پولمان را در آن می گذاریم.

تمثیل میزند و خیلی از کشورهای اسلامی چادر سرشان می کنند ، خب زنها چادر سرشان میکردند یا می کنند. کمپیر یعنی پیرزن بسیار فرسوده و فرتوت. پیرزن فرتوت و زشت می تواند چادر قشنگی به سرش بکند و مردان از پشت یا جلو نگاه کنند و بگویند به به چه زن خوشگلی و پول و عمرشان را برای او خرج کنند . سعدی می گوید که ای بسا قامت خوش که زیر چادر باشد****

چون باز کنی مادر مادر باشد پیرزن می رود زیر چادر، مردان از دور نگاه می کنند عاشق می شوند به این قد و قامت که زیر چادر هست و نمی دانند که زیر این چادر چی هست! بنابراین این عمر و پول و زرشان را خرج می کنند. ما هم همینطور. یک پیرزن رفته توی چادر که همین من ذهنی باشد و عاشق او شده ایم . این در بیرون هم هست شما ببینید که چه چیزی پیری به درد نخوری چادر سرش کرده حتی اتفاق ما بعضی موقعها ما چنان عاشق چیزی هستیم، به به اگر این گیر من بیاید چقدر خوب می شود وبعد گیرمان می آید و می بینیم که هیچ چیز توی آن نیست برای اینکه آن صبح دروغین ما نگاه نمی کند که توی این چادر چی هست . شما ببینید که عاشق چی هستید؟ عاشق چه کارهایی هستید؟ هفته های قبل به ما گفت که آیا این کاری که تو می کنی این کیمیا گری است؟ شما چکار می کنید برای معنویتان ؟ باری زنده شدن به زندگی چکار می کنید ؟ به ما گفت که این علمی که کیمیاگری است این علم دیگری است، اینها که تو می کنی زر و طلا درست نمی شود. کیمیاگری قدیم می گفتند که مس را تبدیل به زر کنیم و در اینجا هم ما می خواهیم یک کارهایی بکنیم که هوشیاری حضور را زنده کنیم. آیا کارهایی که شما می کنید تبدیل میکند یا نه؟ ما نمی دانیم که زیر چادر چی هست. چادر همین پوشیده بودن چیزهایی هست که ما عاشقش هستیم. خیلی اتفاقها ما می خواهیم بی افتد که اگر نیوفتد بهتر است و شما حرص میزنید برای آن. خیلی مقامها می خواهید برسید که اگر نرسید بهتر است. خیلی چیزها را می خواهید بدست بیاورید که اگر نیاورید بهتر است. با خیلی آدمها می خواهید وصلت کنید که اگر نکنید بهتر است. به شما می گوید که فقط چادر را نبین. بنگر که توی این چادر چه چیزی نهان شده ، تمثیل همان پیرزن. شما وقتی که عاشق یک زن می شوید فقط عاشق چادرش نباید بشوید ، باید باز کنید و ببینید که زیر آن چی هست. حالا سطر بعدی هم مربوط به همین است.

برگستوان یعنی لباس رزم. چه روی اسب بنوازند چه انسان بپوشد. پالانی یعنی اسبی که آنقدر بد است یا چموش است و یا بی تربیت است که لایق پالان است و روی آن زین نمی گذارند. این پالانی قدیم وقتی که به رزم و جنگ می رفتند روی اسب هم برگستوان می گذاشتند ، یک پوششی بود که اسب را حفظ می کرد و در ضمن اسب جنگی هم اسب خیلی خوبی بوده باید نمی ترسیده و می رفته جلو و تنظیمش به دست سوار بوده و به سوارش گوش می کرده و مثل پالانی نبوده که اسب بی تربیت و کند که لایق پالان باشد . حالا مولانا می گوید خیلی موقعها یک دختر زیبا و فتنه، فتنه هم خیلی جالب است ، این حضور در ما فتنه است چون اگر در ما ظاهر بشود فتنه در لغت یعنی هر چیزی که قابلیت این را داشته باشد که قواعد اجتماعی را یا اخلاقی یا دینی را به هم بریزد و آشوب به پا کند. این گنج حضور هم فتنه است. برای اینکه اگر شما زنده بشوید به هنجارهای من ذهنی دیگر گوش نمی کنید . کاری ندارید که دیگران چکار می کنند . آن زندگی که خدا به شما می گوید را عمل می کنید کاری به این ندارید که دیگران می پسندند یا نمی پسندند . برای خوش آیند مردم کار نمی کنید . **می گوید بسی ماه و بسی فتنه** خیلی موقعها یک ماه و یک فتنه زیر یک چادر کهنه است. آنجا یک پیرزن یک چادر نو سرش کرده بود و چادرش قشنگ بود و ما عاشق چادر شدیم. اینجا هم یک دختر زیبا یک چادر کهنه سرش کرده و ما می گوئیم ولش کن این که بدرد نمی خورد چون فقط به چادر نگاه می کنیم . شما به خودتان نگاه کنید که زیر این چادر کهنه خودتان که اگر چهل سالتان است یا پنجاه سالتان است یک ماه و فتنه وجود دارد نگو من که چیزی نیستم! من که فقط یک مقدار درد و فلان هستم! **بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه** مقایسه هم نکن ببیند در پایین هم همین را می گوید یک موقع است که یک پالانی یعنی اسب بی تربیت و کند را گرفتن و رو آن برگستوان گذاشتند لباس رزم پوشاندن ما هم به اسب نگاه می کنیم و می گوئیم که به به این عجب اسبی است ،اسب جنگی است ! نمی دانیم که این پالانی است. خیلی از موقعها مولانا می گوید که نگاه کن که ممکن است پالانی باشد و لباس رزم بپوشد. اصلاً کسانی که شما به آنها توجه می کنید و از آنها درس می گیرید ببینید که آنها اگر کسی ستیزه می کند همین پالانی است. راجع به انسان دارد صحبت می کند راجع به حیوان صحبت نمی کند فقط تمثیل می زند. شما دنبال کی رفته اید شما از کی تقلید می کنید؟ این پالانی است یا واقعاً اسب جنگی است. اسب جنگی در واقع ذات ما است. گاهی اوقات ما می گوئیم که مولانا هم عارف است و می بینید که ستیزه نمی کند ، بی حساب و کتاب این دانش معنوی را در اختیار ما می گذارد و با کسی هم ستیزه ندارد ولی یک دفعه شما می بینید که کسی لباس عرفان پوشیده و پر از مقاومت و ستیزه و بحث و جدل و دشمنی و... ولی ظاهرش لباس رزم پوشیده. می گوید که

بسی پالانی لنگی که در برگستوان باشد علاوه بر اینکه ما توجه می کنیم به اینکه ما فریب نخوریم توجه می کنیم به خودمان آیا ما همان پالانی لنگ هستیم که برگستوان پوشیدیم یا لباس رزم پوشیدیم و خودمان را اسب جنگی به حساب می آوریم در حالی که لایق پالان هستیم. این را باید به خودمان نگاه کنیم؟ اگر چادرمان کهنه است باید به خودمان شک داریم ، شک نباید داشته باشیم. بدانیم که یک ماه و یک هفته در درون شماس است منتظر است تا ظهور کند. نگوئید که من چیزی نیستم و من لایق نیستم. این سطرها را خوب بخوانید و ببینید که چطور به شما مربوط می شود.

بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد **چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد**

خرگه یعنی خرگاه یا چادر بزرگ مدور. ممکن است این چادر سیاه باشد ولی توی آن یک زیبا روی ، ترک یعنی زیبا رو، و ماه رویی توی آن باشد. شما به چادر نگاه می کنید و می گوئید که این سیاه است لابد یک مشت آدم عوضی توی آن نشسته اند! نه. فقط به ظاهر نگاه نکنید. **بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد** خیلی از قیافه ها نشان نمی دهد ولی آنها عارف کامل هستند . شما به لباس و قیافه اش نگاه نکنید به درونش نگاه کنید. خودتان هم همینطور، خودتان را دست کم نگیرید. **بسی خرگه سیه باشد**، چادر و پوشش شما ممکن است سیاه باشد ولی در شما ترکی مثل ماه باشد. حالا به شما می گوید که **چه غم داری از این پیری**، که من پیر هستم من فرسوده هستم چرا غم داری وقتی که آن چیزی که می تواند از شما متولد بشود همین گنج حضور که همین اقبال و بخت تو است بخت ما آن چیزی که خشبختی می آورد و اقبال جوان است همین زائیده شدن ما از ذهن است وقتی اقبال ما همیشه جوان است وقتی ما زندگی جاودان داریم هیچ موقع این اقبال و بخت ما و این اصل ما نمی میرد. وقتی وارد فضای وحدت این لحظه می شویم برای ورود به فضای هوشیاری این لحظه شما باید از جنس هوشیاری حضور خالص باشید ، نمی توانید با فرم وارد بشوید. نمی شود. آن اقبال هم ست، چرا اقبال است؟ قبلاً توضیح دادم ، برای اینکه هر چه از او می آید زندگی می آفریند. خوشبختی و بخت می آفریند.

بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت **ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد**

اینها همه به ما نوید می دهد که ما می توانیم از ذهن زاده بشویم. می گوید که این صورت پیر تو حالا جسم را نمی گوید ، صورت روانشناختی کهنه و پیر تو می ریزد. اگر ما سی سال پنجاه سال شصت سال من ذهنی درست کردیم و به ستیزه پرداختیم این می ریزد و صورت بخت ما بیرون می آید، صورت بخت ما اصل ما است حضور است که ما به عنوان هوشیاری خالص هستیم. می

گوید که شما دیده اید که خورشید جهان، یک موقع خورشید زیر ابر سیاه است و یک دفعه ابر می رود کنار و خورشید می آید بیرون. ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد دارد تمثیل می زند که از ابر سیاه ما است که خورشید واقعی جهان خورشید بالای آسمان خورشید این جهان است که از ابر سیاه می آید بیرون. خورشید دیگری وجود دارد که به عنوان هوشیاری حضور است که از ابر سیاه ما می آید بیرون. پس اگر این خورشید از زیر این ابر سیاه می تواند بیاید بیرون پس خورشید ما هم که خورشید واقعی جهان است برای اینکه آن هست که به جهان زندگی و نور می دهد از ابر تیره ما می آید بیرون. پس ابر تیره ما را دست کم نگیرید و نگویید که این چی هست از این من باید به آن تصویر عالی برسم. معنی اش این است که شما به گنج حضور رسیدن را به هدف تبدیل نکنید. گنج حضور رسیدن در این لحظه صورت می گیرد. شما در سرتان یک چیزی تجسم نکنید که اگر به گنج حضور برسید باید این طوری بشود اینقدر باید سواد داشته باشد قیافه اش باید اینطوری باشد و لباسش باید آنطوری باشد! اصلاً اینطوری نیست. اگر تصویر باشد هیچ موقع نمی رسد اگر هدف باشد هدف یک چیز ذهنی است که تجسم کرده اید گنج حضور چی هست. این لحظه شما در هر وضعیتی هستید بد یا خوب می تواند خورشید جهان از شما طلوع کند.

این هم همین را تائید می کند :

کسی کو خواب می بیند با ماهست بر گردن **چی غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد**

کسی خوابیده اینجا که رمز با زندگی یک شدن است. معمولاً هوشیاری را هوشیاری ذهنی می گیرند و آدمها هوشیاری ذهنی دارند و وقتی می خواهند راجع به ماه یا زندگی صحبت کنند یک چیزی می خواهند تجسم کنند و وقتی که می خوابند در خواب، آن خواب دیدن را به بیدار شدن تشبیه می کند. **کسی کو خواب می بیند که با ماهست در گردن** کسی که الان خوابیده و در خواب می بیند که با ماه است در آسمان برای او چه فرقی می کند که این تن خفته اش تو کاهدان باشد یا هر جا باشد! یعنی الان اگر شما به گنج حضور برسید و اصل شما با زندگی باشد در این صورت این تن شما پیر باشد جوان باشد، مریض باشد که مریض باشد البته خوب می شود، ثروتمند باشد، در کاخ باشد یا روی حصیر باشد یا روی فرش اعلاء باشد چی فرقی می کند؟ فرقی نمی کند. پس شما شرایط را و وضعیتها بیرونی را دخالت ندهید در به حضور رسیدن. نگویید که من فلان چیز را ندارم یا الان کتاب را نخواندم، این بیداری به آنها بستگی ندارد.

معاذالله که مرغ جان قفس را آهنین خواهد

معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد

معالله یعنی پناه بر خدا یعنی چرا اینطوری است . ما که اینها را می دانیم چرا ما اجازه می دهیم یا موافقت می کنیم یا دلمان می خواهد که این مرغ جان ما در قفس آهنین قرار بگیرد در جایی دیگر می گوید که این عجب که جان به زندان اندرست*** وانگهی مفتاح زندانش بدست ما جانمان را انداخته ایم در زندان و آنوقت کلید زندان را هم دست ما است و آن را باز نمی کنیم در اینجا می گوید به کی باید این را بگوید که انسانها مرغ جانشان را می خواهند توی قفس آهنین بگذارند وقتی که شما این لحظه اصرار به فکرمن دار دارید و ادامه هوشیاری ذهنی دارید این هوشیاری ذهنی که از چیزها تشکیل شده؛ مرغ جان شما را در قفس نگه می دارد. شما چرا می خواهید که مرغ جانتان در قفس آهنین باشد . هر چقدر کینه داشته باشید و رنجش داشته باشید با باورها هم هویت باشید بیشتر این مرغ جانتان تو قفس محکم قرار می گیرد، چرا می خواهید اینطوری باشد؟ می گوید پناه بر خدا بخاطر این کار مردم! چرا متوجه نیستید . معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد خدا نمی خواهد همچنین کاری را، پس شما چرا می خواهید؟ سیمرغ مرغ افسانه ای است که سیمرغ در واقع سیمرغ جان ما است وقتی که آزاد می شود از تن و از این ذهن. این چقدر شگفت انگیز است که این سیمرغ در یک آشیانه تنگ قرار بگیرد. نه این درست نیست.

دهان بر بند و خاموش کن که نطق جاودان داری

سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

دوباره ما را به سکوت دعوت می کند. می گوید ذهنت را خاموش کن . دهان بر بند یعنی حرف نگو . برای اینکه ما از جنس جاودانگی هستیم . شبیه این نطق نیست که موقت است . هوشیاری من دار ذهنی موقت است. بهر حال تا آخر هم ادامه پیدا کند بعد از هفتاد هشتاد سال فرو می ریزد . می گوید ما از جنس پخش انرژی هستیم . از آن جنسی هستیم که دائماً نطقش می ماند تا آخر عمر ، تا وقتی که زمان زمان است. تو خاموش کن این ذهن را تبدیل به نطق جاودان می شود. حالا می گوید که من اینها را گفتم کسانی که با من ذهنی گوش کردن متوجه نشدند که من چی گفتم پس من باید سخن با گوش و هوشی می گفتم که آنها هم از جنس جاودانگی می شدن. پس معنی اش این است که اگر شما کاملاً متوجه نشدید سعی نکنید که بفهمید چون فهمیدن اینها فایده ندارد. این باید شما را تبدیل کند . هوشیاری من دار ذهنی را به هوشیاری بی فرم حضور تبدیل کند . آن موقع است که ما نطق جاودان پیدا می کنیم. نه اینکه بنشینیم تو ذهن و دیوارهای زندان را محکم کنیم و در آنجا تجسم کنیم که گنج حضور چی هست و تعریف کنیم . تعریف نکنید گنج حضور را، تجسم نکنید، بجای آن کل این هوشیاری را رها کنید و از آنجا بپرید بیرون. تمام این غزل

شما را باید به آنجا برساند و نترسید . نگوئید که ما الان با یک سری چیزها به دستان چسبیدیم و اگر اینها را رها کنیم پس چی را
بچسبیم. تا این را رها نکنید آن یکی را نمی توانی بگیری . آن یکی اصلت است . آن یکی خدا و زندگی است و زندگی زنده است.
این را امتحان کردی شصت سال هفتاد سال نشد دیگر. پس یک راه دیگر را امتحان کن!